

بچه‌ها

هفت پادشاه

آزاد

نشر
BORJ

هوپا
Hoopa

هفت یادشاهی

آذر داد



کریستین کاشور
مترجم: حسین شهبازی

سرشناسه: کشور، کریستین
Cashore, Kristin
عنوان و نام پدیدآور: آذرباد / کریستین کاشور؛ مترجم حسین شهرابی.
مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۴۰۰ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۶۶۷۱-۵-۶
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: Fire.
موضوع: داستان‌های خیالی انگلیسی
موضوع: Fantasy fiction, English
شناسه افزوده: شهرابی، حسین، ۱۳۶۲ - مترجم
رده بندی کنگره: PZ۷
رده بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]
شماره کتابشناسی ملی: ۶۰۷۳۲۲۹

FIRE
Text Copyright © Kristin Cashore 2009
Persian Translation © Houpa Publication, 2021

نشر هوپا و برج در چهارچوب قانون بین‌المللی
حق انحصاری نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار
ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن
قرارداد از آژانس ادبی نویسنده‌ی آن (Kristin Cashore)
خریداری کرده‌اند.
انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی
ناشران و مترجمان دیگر مخالف عرف بین‌المللی و
اخلاق حرفه‌ای نشر است.



نویسنده: کریستین کاشور
مترجم: حسین شهرابی
ویراستار: شایسته ابراهیمی
دبیر مجموعه: نیما کهندانی
مدیر هنری: فرشاد رستمی
تصویرگر روی جلد: آیدین سلسبیلی
طراح گرافیک: نسیم نوریان
لیتوگرافی، چاپ و صحافی، واژه‌پرداز اندیشه
چاپ اول مشترک نشر هوپا و برج، ۱۴۰۰
تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه
قیمت: ۹۹۰۰۰ تومان
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۶۶۷۱-۵-۶



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی
صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰

- همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا و برج محفوظ است.
- استفاده از بخش‌هایی از متن کتاب، فقط برای نقد و معرفی آن مجاز است.

تقدیم به خواہر کوچکم،
کاترین، ستون قلبم



دریای زمستان

پیکیا

رودسای

سکام

کماکیر و آذرک

دکستریه‌های کوچک

رون

دژستان

بالان دژ

باندی‌های فرمان

یران

رودسای بالدار

انگراه سرداب

مهاب

دژ دخوان

کوشاد

دکسای

دکستریه‌های بزرگ

راه‌نما

○ = اراضی

◇ = دژ

□ = شهر

مرثیه‌ی مردم دَره‌سار

وقتی به آن سو نگاه می‌کردم، آتشی تو فرومرد.
من ماندم و پایی که بر خاکسترها می‌زدم و خاکستری که به غبار می‌پیوست.
چه حیرت‌ها که تو بودی، چه حیرت‌ها که تلف شد!

در آتشی زنده‌ام ذلت تو را نگاه می‌دارم و ذلت خود را.
در آتشی زنده‌ام دل شکستگی تو را نگاه می‌دارم و دل شکستگی خود را.
در خفتی که یک زندگی را تلف کرد.

مقدمه



لارچ خیلی از مواقع با خود می‌گفت که اگر پسر نوزادش نبود، هیچ‌وقت مرگ همسرش، میکرا، را تاب نمی‌آورد؛ نیمی به این دلیل که نوزاد به یک پدر زنده و به‌دردبخور احتیاج داشت تا صبح‌ها از تخت بلند شود و در طول روز کاری بکند، و نیم دیگر هم به‌خاطر خود بچه بود؛ بچه‌ای بسیار خوش‌طینت و بسیار آرام که زمزمه‌ها و صداهایش موسیقایی بود و چشم‌هایش قهوه‌ای پررنگ، مثل چشم‌های مادر مرده‌اش.

لارچ در اراضی رودخانه‌ای یک کوتوال^۱ خرده‌پا، در جنوب شرقی پادشاهی مهاب، میرشکار بود. وقتی بعد از یک روز نشستن روی زین اسب به خانه‌اش برمی‌گشت، بچه را تقریباً با حالتی حسادت‌آمیز از آغوش پرستارش می‌گرفت. سر تا پایش کثیف می‌شد و بوی عرق و اسب می‌گرفت، ولی پسر بچه را به سینه‌اش می‌فشرد و روی صندلی راحتی همسرش می‌نشست و چشم‌هایش را می‌بست. گاهی گریه می‌کرد و اشک روی چرک‌های صورتش ردهایی تمیز می‌انداخت، ولی همیشه بی‌صدا این کار را می‌کرد تا کوچک‌ترین صداهایی را که بچه از خودش درمی‌آورد بشنود. بچه هم او را تماشا می‌کرد؛ چشم‌هایش به او آرامش می‌دادند. پرستار می‌گفت غیرطبیعی است که بچه‌ای با این سن و سال کم این‌قدر دقیق اطرافش را تماشا کند، حتی یک بار هم هشدار داد: «خوب نیست که آدم به‌خاطر چنین چیزی خوشحال باشد... مگر چشم‌های بچه باید عجیب و غریب باشند؟»

۱. «کوتوال» به معنای صاحب قلعه است. در این کتاب، کوتوال‌ها اربابان قلعه‌دار و زمین‌داران ثروتمندی هستند که زیر نظر شاه سرزمین فعالیت می‌کنند و مقامشان از زمین‌دارهای معمولی بالاتر است. -م.

لارچ حتی حوصله نداشت که نگران شود. پرستار به جای او هم نگران بود. هر روز صبح چشم‌های بچه را امتحان می‌کرد؛ چنین کاری رسم خاصی بود که همه‌ی مادر و پدرهای تازه بچه‌دارشده در هفت‌پادشاهی انجام می‌دادند، ولی حرفی در موردش نمی‌زدند. هر روز صبح که پرستار خیالش راحت می‌شد که چیزی تغییر نکرده، آهی از سر آسودگی می‌کشید، زیرا بچه‌ای که با دو چشم هم‌رنگ می‌خوابید و با چشم‌هایی با دو رنگ متفاوت بیدار می‌شد «قریحه‌دار» بود؛ در سرزمین مهاب هم، مثل بیشتر سرزمین‌های دیگر، بچه‌های قریحه‌دار فوراً به تملک شاه درمی‌آمدند و کم پیش می‌آمد که خانواده‌شان آن‌ها را دوباره ببینند.

اولین سالگرد تولد پسر لارچ هم گذشت و هیچ تغییری در چشم‌های قهوه‌ای پسرک رخ نداد، ولی پرستار دست‌بردار نبود؛ قصه‌هایی به گوشش خورده بود که گاهی بیش از یک سال طول می‌کشید تا رنگ چشم‌های قریحه‌داران تثبیت شود؛ بگذریم از آنکه این بچه چه قریحه‌دار بود و چه نبود، عادی به نظر نمی‌آمد؛ هنوز یک‌ساله نشده بود که اسمش را می‌گفت، پانزده‌ماهه که شد جملات ساده را راحت به زبان می‌آورد و وقتی به هجده‌ماهگی رسید، تلفظ بچه‌گانه‌اش را به کل کنار گذاشت. پرستار وقتی برای لارچ شروع به کار کرد، امید داشت این شغل برایش همسری دست‌وپا کند و پسری سالم و سرحال، ولی حالا می‌دید بچه وقتی از سینه‌اش شیر می‌خورد مثل آدم بالغ ریزنقشی حرف می‌زند و به فصاحت و بلاغت تمام اعلام می‌کند که باید پوشکش عوض شود؛ بدجور ترسناک بود؛ خیلی زود هم استعفا داد.

لارچ از رفتن زن بدخلق خوشحال شد. یک آغوشی درست کرد تا موقع کار بچه بغل خودش باشد. حاضر نبود در روزهای سرد یا بارانی اسب‌سواری کند؛ حاضر نبود با اسبش چهارنعل بتازد. ساعات کارش را کم کرد و مدام بین کارش وقفه می‌انداخت تا به ایمیکر غذا بدهد، او را بخواباند و خراب‌کاری‌اش را تمیز کند. بچه هم مدام وراجی می‌کرد و اسم گیاهان و حیوانات را می‌پرسید و شعرهای بی‌سروتهی می‌خواند که لارچ با تمام وجود از شنیدنشان کیف می‌کرد، زیرا شعرهایش همیشه لارچ را به خنده می‌انداختند.

پسرک در حال‌وهوای خودش بود و آرام روی بازوی پدرش مشتم می‌کوبید و آواز می‌خواند:

«جوجو بالای درخت،
درخت‌ها را دوست دارد؛
درخت هم توی سرش
پرنده می‌شمارد.
درخت می‌خواهد
پرنده باشد...»
یک دقیقه بعد: «پدر؟»
«بله، پسر م؟»

«تو عاشق کارهایی هستی که من دوست دارم انجامشان دهی، چون ذهنت پر از حرف‌های من است.»

لارچ بی‌اندازه خوشحال بود، حتی دیگر یادش نمی‌آمد چرا مرگ همسرش او را غمگین کرده بود. حالا می‌دید که همین‌طوری بهتر است؛ او و پسرک، تنها در جهان. کم‌کم از دیگر مردم ساکن در آن املاک هم دوری کرد، چون معاشرت با آن‌ها کسالت‌آور بود و به نظرش، اصلاً لیاقت نداشتند که از مصاحبت با پسرش بهره‌مند شوند.

وقتی ایمیکر سه‌ساله شد، یک روز صبح لارچ چشمانش را باز کرد و دید که پسرش با چشم‌های باز کنارش دراز کشیده و او را خیره نگاه می‌کند. چشم راست پسرک خاکستری بود و چشم چپش سرخ. لارچ ناگهان نشست و وحشت‌زده و دل‌شکسته به پسرش گفت: «تو را می‌بزنند... تو را از من می‌گیرند.»

ایمیکر در نهایت آرامش پلک زد و جواب داد: «نمی‌بزنند. حتماً نقشه‌ای داری که جلویشان را بگیری.»

ندادن بچه‌ی قریحه‌دار به شاه دزدی از دربار به حساب می‌آمد و مجازاتش حبس و جریمه‌هایی بود که لارچ توانایی پرداختشان را نداشت، اما لارچ اجباری در خود می‌دید که حرف پسرک را گوش کند و همان کار را بکند. باید به شرق می‌رفتند، به کوه‌های سنگلاخ مرزی که تقریباً کسی در آنجا زندگی نمی‌کرد، حتی اگر شده یک پشته سنگ یا بوته‌ای پیدا می‌کرد که پشت آن مخفی شوند. لارچ میرشکار بود؛ می‌توانست رد حیوانات را بگیرد و شکارشان کند؛ یعنی همیشه می‌توانست آتشی بی‌فروزد و خانه‌ای برای ایمیکر درست کند تا هیچ‌کس پیدایشان نکند.

شاه سرزمین شاندر صاحب قریحه‌داری است که به چهره‌ی هر کسی نگاه کند می‌تواند بگوید او جرمی مرتکب شده یا نه.

قریحه‌دارها آلت دست شاهان بودند؛ همین و بس. کسی آن‌ها را طبیعی نمی‌دانست و مردم حتی‌الامکان از آن‌ها دوری می‌کردند، چه در سرزمین مه‌باب و چه در اکثر سرزمین‌های دیگر. کسی از معاشرت با قریحه‌دار خوشش نمی‌آمد. لارچ هم زمانی چنین عقیده‌ای داشت و حالا می‌دانست که چه عقیده‌ی بی‌رحمانه‌ای است، می‌دانست چه عقیده‌ی بی‌انصافانه و ابلهانه‌ای است، زیرا پسرکش پسرچه‌ای عادی بود که دست‌برقضا از دیگران سر بود؛ آن هم فقط به‌خاطر قریحه‌اش که هنوز معلوم نبود چیست. این هم دلیل دیگری بود که لارچ بخواهد پسرش را از جامعه دور کند. امکان نداشت ایمیکر را به دربار شاه بفرستد تا آنجا هر چه دلشان خواست به او بگویند و آزارش بدهند و مطابق میل شاه از او استفاده کنند.

همین که مدتی کوتاه در کوه‌ها ماندند، لارچ با دلخوری پذیرفت که مخفیگاه اقتضای انتخاب کرده؛ مشکل فقط سرما نبود، هرچند پاییز آنجا به اندازه‌ی چله‌ی زمستان در اراضی کوتوال سرد بود؛ مشکل از زمین آن منطقه هم نبود، هرچند بوته‌های آنجا محکم و تیغ‌دار بودند و هر شب مجبور می‌شدند روی سنگ بخوابند و هیچ جایی هم نبود که به درد کاشت سبزیجات یا غلات بخورد. مشکل اصلی حمله‌ی حیوانات شکارچی بود که هر هفته لارچ مجبور بود با یکی از آن‌ها سروکله بزند، حیواناتی مثل شیر کوهی، خرس، گرگ یا آن پرنده‌های غول‌آسا؛ دال‌ها^۱ که پهنای بالشان دو برابر قد یک انسان بود. بعضی از این موجودات هم قلمرویی داشتند که از آن دفاع می‌کردند، اما همه‌شان وحشی و خشن بودند و وقتی هوای زمستان هم سرد و سردتر شد و لارچ و ایمیکر را بیشتر و بیشتر در بر گرفت، همه‌شان گرسنه بودند. یک روز هم دو شیر کوهی اسبشان را از آن‌ها گرفتند.

شب‌ها، داخل پناهگاه پر از خارشان که لارچ با تکه‌چوب و شاخه‌های کوچک ساخته بود، پسرچه را در گرمای بالاپوش خود می‌گرفت و با هم به صدای زوزه‌ها

ایمیکر در تمام مدت فرارشان بی‌اندازه آرام بود. می‌دانست قریحه‌دار چیست. لارچ حدس می‌زد پرستار به او گفته باشد، شاید هم خود لارچ برایش توضیح داده و بعد یادش رفته بود که چنین حرفی زده؛ لارچ مدام فراموش‌کارتر می‌شد. حس می‌کرد بخش‌هایی از حافظه‌اش مسدود شده‌اند، انگار اتاق‌هایی تاریک بودند پشت درهایی بسته که دیگر نمی‌توانست بازشان کند. لارچ این اتفاق را مربوط به سن و سالش می‌دانست، چون نه او و نه همسرش، که موقع زایمان پسرشان مرد، جوان نبودند.

وقتی از میان تپه‌ها به سمت شرق می‌رفتند و رودخانه و خانه‌ی قدیمی‌شان را پشت سر می‌گذاشتند، لارچ گفت: «گاهی از خودم می‌پرسم نکند قریحه‌ات به توانایی در صحبت و سخن‌وری ربط داشته باشد.»

ایمیکر گفت: «ربطی ندارد.»

لارچ گفت: «معلوم است که ندارد.» اصلاً نمی‌فهمید چرا خیال می‌کرده ربط دارد. «مشکلی نیست، پسر. هنوز سن و سالت کم است. قریحه‌ات را زیر نظر می‌گیریم. امیدواریم چیز مفیدی از کار دربیاید.»

ایمیکر جواب نداد. لارچ نوارها و تسمه‌هایی را بررسی کرد که پسرک را به زین بسته بود، بعد خم شد تا سر ایمیکر و موهای طلایی‌اش را ببوسد، سپس اسب را سریع‌تر به پیش راند.

قریحه‌مهارتی خاص بود که از توانایی انسان‌های عادی فراتر می‌رفت و ممکن بود هر شکلی بگیرد. اکثر شاه‌ها دست‌کم یک قریحه‌دار در آشپزخانه‌شان داشتند؛ نانوایی بی‌نهایت توانا و ماهر یا یک شراب‌ساز. خوش‌اقبال‌ترین شاه‌ها سربازهایی در سپاهشان داشتند که قریحه‌شان شمشیرزنی بود. قریحه‌دارها شاید شنوایی بی‌اندازه خوبی داشتند یا به اندازه‌ی شیر کوهی سریع می‌دویدند یا محاسبات بسیار بزرگ را در ذهنشان انجام می‌دادند یا حتی «حس می‌کردند» که غذا مسموم است یا نه، اما قریحه‌های بی‌فایده هم وجود داشت، مثل توانایی صدوهشتاد درجه چرخاندن کمر یا خوردن سنگ، بدون ابتلا به بیماری. قریحه‌های ترسناک هم بودند؛ بعضی قریحه‌دارها اتفاقات آینده را زودتر می‌دیدند، بعضی‌ها می‌توانستند وارد ذهن دیگران شوند و چیزهایی را ببینند که به آن‌ها ربط نداشت. می‌گفتند

۱. دال در فارسی به معنای نوعی عقاب یا کرکس است و گاهی صرفاً به معنای پرنده‌ی شکاری به کار می‌رود. در این کتاب هم معلوم نیست دال دقیقاً چه نوع پرنده‌ی شکاری است؛ به همین دلیل، این کلمه را در برابر 'raptor' آورده‌ام. -م.

وقتی لارچ در مسیر شیب‌دار به سمت پایین به راه افتاد، برف می‌بارید. پسرک را توی بالاپوشش به سینه‌اش بسته و شمشیر و تیر و کمانش و مقداری پتو و چند دسته گوشت خشک‌شده‌ی ریش‌ریش‌شده را هم از پشتش آویزان کرده بود. وقتی دال بزرگ و قهوه‌ای‌رنگ بر فراز پشته‌ای در دوردست ظاهر شد، لارچ در نهایت خستگی دست دراز کرد و کمانش را برداشت، ولی پرنده سریع به سمتشان جهید و در یک چشم‌برهم‌زدن به فاصله‌ای چنان نزدیک رسید که دیگر نمی‌شد تیر انداخت. لارچ عقب‌عقب رفت تا از حیوان فاصله بگیرد، ولی افتاد و حس کرد به پایین می‌لغزد. دست‌هایش را محکم به سینه‌اش گرفت تا از بچه مراقبت کند. صدای جیغ‌های بچه حتی از جیغ‌های پرنده هم بلندتر بود: «از من مراقبت کن، پدر! باید از من مراقبت کنی، پدر!»

ناگهان انگار شیب زیر بدن لارچ از میان رفت و در تاریکی سقوط کردند. لارچ با خود گفت که حتماً بهمن آمده و با رگ و پی و استخوانش می‌خواست از بچه‌اش که زیر بالاپوشش بود محافظت کند. شانه‌اش به چیزی تیز برخورد کرد، گوشتش چاک خورد و خیسی و گرمای خون را حس کرد. سقوط به این شکل حال عجیبی داشت؛ سرگیجه‌آور و آمیخته با بی‌پروایی بود؛ انگار عمودی سقوط می‌کرد، مثل سقوط آزاد. لحظه‌ای قبل از آنکه از هوش برود، از خود پرسید که آیا ممکن است از میان کوه‌ها سقوط کند و به بستر زمین برسد یا نه.

لارچ مثل تیر رهاشده از چله‌ی کمان از جا جست و بیدار شد؛ فکر و ذکرش فقط یک چیز بود: ایمیکر. دیگر تن پسرک روی او نبود و نوارهایی که او را به سینه‌اش می‌بستند، خالی بودند. دست به اطراف سایید و زیر لب صدایش کرد. تاریک بود. سطحی که روی آن افتاده بود سفت و لیز بود، مثل یخ لزوج. تکان خورد تا دست‌هایش را بیشتر دراز کند و ناگهان ناخواسته جیغ کشید؛ دردی شدید به شانه و سرش حمله‌ور شد. دل آشوبه گرفت و چیزی نمانده بود بالا بیاورد. به زور جلوی خودش را گرفت و دوباره دراز کشید. هق‌هق گریه می‌کرد و ناله‌کنان نام پسرک را بر زبان می‌آورد.

ناگهان صدای ایمیکر از جایی نزدیک، در پشت سرش، آمد: «چیزی نشده، پدر. دیگر گریه نکن و بلند شو.»

گوش می‌دادند و به صدای ریزش سنگ از شیب کوه؛ گاهی هم صدای پنجه‌کشیدن به دیواره‌ی پناهگاهشان می‌آمد... یعنی حیوانی رد بوی آن‌ها را گرفته بود. در این مواقع، لارچ مشعلی روشن می‌کرد که روشنایی‌اش به خاطر سوخت اندکشان ناچیز بود، از پناهگاه بیرون می‌رفت و با آتش و شمشیر حیوان مهاجم را دفع می‌کرد. گاهی چند ساعت آن بیرون می‌ایستاد. خیلی نمی‌خواست.

خیلی هم غذا نمی‌خورد، چون یک شب که غذای ناچیز و بدمزه‌شان را می‌خوردند، یعنی آب و گوشت رشته‌رشته‌ی گرگ، ایمیکر به لارچ گفت: «اگر این قدر زیاد غذا بخوری، مریض می‌شوی.»

لارچ دیگر غذایش را نجوید، چون اگر مریض می‌شد نمی‌توانست از بچه محافظت کند. بیشتر جیره‌ی خودش را به او داد و گفت: «منونم که هشدار دادی، پسر م.» تا مدتی در سکوت غذا خوردند و ایمیکر سهم لارچ را بلعید، سپس پرسید: «اگر از کوه بالا برویم و به سمت دیگرش برسیم چه؟»

لارچ به چشم‌های دورنگ پسرک زل زد و پرسید: «به نظرت، باید چنین کاری بکنیم؟»

ایمیکر شانه‌های کوچکش را بالا انداخت و جواب داد: «موقع گذر از کوه زنده می‌مانیم؟»

لارچ پرسید: «به نظرت زنده می‌مانیم؟» بعد وقتی سؤال خودش را شنید سرش را تندتند تکان داد. این بچه سه‌ساله بود و چیزی در مورد گذر از کوهستان نمی‌دانست و این سؤال نشان می‌داد که چقدر خسته شده؛ لارچ این چند وقت مدام با حالتی درمانده نظر پسرش را در مورد همه چیز می‌پرسید.

لارچ قاطعانه گفت: «زنده نمی‌مانیم. نشنیده‌ام که تا به حال کسی از کوه به سمت شرق رفته و زنده مانده باشد؛ چه از اینجا و چه از شریل یا شاندر. از سرزمین‌های پشت هفت‌پادشاهی هم بی‌خبرم؛ فقط مردم شرق یک مشت قصه‌ی بی‌سروته در مورد هیولاهایی با پوست رنگین‌کمانی و هزارتوهای زیرزمینی می‌گویند.»

«پدر، پس باید من را برگردانی پایین کوه و مخفی‌ام کنی، باید از من محافظت کنی!»

ذهن لارچ گنگ و خسته و گرسنگی‌کشیده بود، ولی ناگهان انگار صاعقه‌ای به آن خورد و همه چیز را واضح کرد؛ مسلماً باید کاری را می‌کرد که ایمیکر به او گفت.

نالهای لارچ به هق هقی از سر آسودگی خاطر تبدیل شد.

«بلند شو، پدر! این اطراف را گشتم. یک دالان اینجاست. باید راه بیفتیم.»
«آسیبی که ندیده‌ای؟»

«سردم است و گرسنه‌ام. بلند شو!»

لارچ کوشید سرش را بالا بگیرد و فریاد کشید. چیزی نمانده بود از هوش برود.
«فایده‌ای ندارد. دردم خیلی شدید است.»

ایمیکر گفت: «دردت آن قدر نیست که نتوانی بلند بشوی.» وقتی لارچ دوباره امتحان کرد، فهمید که حق با پسرک است. عذاب‌آور بود و یکی دو بار هم بالا آورد، ولی آن قدر بد نبود که نتواند روی زانوهایش و یک دست سالمش بنشیند و پشت سر پسرش روی سطح یخ‌زده بخزد.

به زحمت گفت: «کجا...» بعد بی خیال سؤالش شد؛ حرف زدن هم سخت بود.
ایمیکر گفت: «از یک شکاف توی کوه پایین افتادیم. سر خوردیم. اینجا هم یک نقب زیرزمینی است.»

لارچ از حرف‌های او سر در نیاورد و پیشروی هم آن قدر تمرکز می‌خواست که دیگر به خودش زحمت نداد تا سر در بیاورد. راهشان لغزنده و سراسیمه بود. جایی که به سمتش می‌رفتند کمی تاریک‌تر از جایی بود که از آن آمده بودند. هیکل کوچک پسرش را می‌دید که در مسیر شیب‌دار جلویش پیش می‌رفت.

ایمیکر گفت: «اینجا سراسیمه است...» اما لارچ آن قدر کند این حرف را حلاجی کرد و آن قدر دیر فهمید که سقوط کرد و از یک پشته‌ی کوچک پایین افتاد. روی شانه‌ی زخمی‌اش فرود آمد و لحظه‌ای دنیا به چشمش سیاه‌تر شد. با نسیمی خنک و بوی نای تندی که سرش را به درد می‌آورد، بیدار شد. در فضایی تنگ بود، بین دو دیوار. خواست بپرسد که مبادا سقوطش باعث آسیب پسرک شده باشد، ولی فقط توانست ناله کند.

ایمیکر پرسید: «از کدام طرف؟»

لارچ منظورش را نفهمید و دوباره ناله کرد.

صدای ایمیکر خسته و ناشکیبا بود. «من که گفتم؛ اینجا نقب است. انگار از هر دو سمت هم ادامه دارد. یک طرف را انتخاب کن، پدر! من را از اینجا ببر بیرون!»
هر دو سمت به یک اندازه کم‌نور و کثیف بودند، ولی لارچ باید انتخاب می‌کرد؛

از حرف پسرش معلوم بود بهترین کار این است که انتخاب کند. با احتیاط جابه‌جا شد. وقتی پشتش را به نسیم کرد، سردردش کمتر شد و همین حرکت باعث شد تصمیمش را بگیرد. باید به سمت منشأ نسیم می‌رفتند.

به این ترتیب پس از چهار روز خون‌ریزی و تلو تلو خوردن و گرسنگی کشیدن و تذکر مدام ایمیکر به لارچ که حالش خوب است و می‌تواند راه برود، لارچ و ایمیکر از نقب بیرون آمدند، اما به درون روشنایی کوهپایه‌های مه‌آلود نگاه داشتند، بلکه وارد سرزمینی شگفت‌انگیز در سمت دیگر قله‌های مه‌آلود شدند؛ سرزمینی شرقی که هیچ کدام وصفش را ننشیده بودند، مگر در قصه‌های ابلهانه‌ای که مه‌آبی‌ها موقع خوردن شام تعریف می‌کردند: قصه‌ی هیولاهایی با پوست رنگین‌کمانی و هزارتوهای زیرزمینی.

لارچ گاهی از خود می‌پرسید که نکند ضربه‌ای که آن روز موقع سقوط از کوه به سرش خورد به مغزش آسیب زده باشد. هرچه بیشتر در آن سرزمین جدید وقت می‌گذراند، بیشتر با مپی که در آستانه‌ی ذهنش شناور بود کلنجار می‌رفت. مردم آنجا طور دیگری حرف می‌زدند و لارچ تقلا می‌کرد بلکه از آن کلمات و اصوات عجیب سر در بیاورد. برای ترجمه‌ی صحبت‌هایشان به ایمیکر وابسته بود؛ هرچه بیشتر می‌گذشت، بیشتر به ایمیکر وابسته می‌شد تا خیلی چیزها را برایش توضیح بدهد. آن سرزمین، کوهستانی و طوفانی و خشن بود و دره‌سار نام داشت. انواعی از حیواناتی که لارچ می‌دانست در مه‌آلودگی می‌کنند در دره‌سار هم بودند؛ حیوانات عادی با ظاهر و رفتاری که لارچ می‌شناخت، ولی مخلوقاتی حیرت‌انگیز و رنگارنگ هم در آنجا بودند که دره‌ساری‌ها آن‌ها را هیولا می‌نامیدند. رنگ‌بندی عجیبشان بود که آنان را هیولا می‌کرد، چون از نظر سایر ویژگی‌های جسمی هیچ فرقی با حیوانات عادی دره‌ساری نداشتند؛ اسب‌ها و لاک‌پشت‌ها و شیرهای کوهی و دال‌ها و سنجاقک‌ها و خرس‌های دره‌ساری، ولی همگی در پرده‌های مختلف رنگ‌های سرخابی و فیروزه‌ای و مفرغی و سبز قُرح‌سان. در دره‌سار، اسب خاکستری ابلق اسب بود و اسبی که رنگ نارنجی آتشین داشت هیولا به حساب می‌آمد.

لارچ هیچ نمی‌فهمید آن‌ها چه جور هیولاهایی بودند؛ موش‌ها و مگس‌ها و سنجاب‌ها و ماهی‌ها و پرستوهای هیولا همه بی‌خطر بودند، اما هیولاهای بزرگ‌تر،

همین مسئله چنان لارچ را غرق در شادمانیِ احمقانه‌ای می‌کرد که ناراحتی ناشی از سرگردانی‌اش را از یاد می‌برد.

لارچ در لحظات نادر هوشیاری و وضوح ذهنی‌اش مطمئن می‌شد که ایمیکر بزرگ شده و خودش ابله‌تر و فراموش‌کارتر. ایمیکر مدام برایش تعریف می‌کرد که وضع سیاسی ناپایدار در این سرزمین چگونه است و چه حزب‌های نظامی مسلحی آن را قسمت کرده‌اند و برایش از بازار سیاهی می‌گفت که در گذرگاه زیرزمینی متصل به آنجا پا گرفته بود. دو کوتوال دره‌ساری، به نام‌های کوتوال سگام در شمال و کوتوال کوشاد در جنوب می‌خواستند در آن گستره‌ی زیرزمینی پادشاهی خودشان را تأسیس کنند و قدرت را از چنگ شاه دره‌سار بیرون بیاورند. در دوردست شمال نیز قلمروی دیگری از دریاچه‌ها و کوه‌های سربه‌فلک کشیده بود به نام چکاد.

لارچ نمی‌توانست افکارش را مرتب کند، فقط می‌دانست هیچ قریحه‌داری آنجا نیست و هیچ‌کس هم نیست که پسرکش را از او بگیرد به این دلیل که چشم‌هایش دورنگ بود.

هر چشمش به یک رنگ؛ ایمیکر قریحه‌دار بود. لارچ گاهی به این مسئله فکر می‌کرد؛ مواقعی که ذهنش آشفته نبود و می‌توانست فکر کند. دوست داشت بداند چه زمانی قریحه‌ی پسرش معلوم می‌شود.

وقت‌هایی که ذهنش از همیشه روشن‌تر بود، یعنی فقط وقت‌هایی که ایمیکر او را مدتی طولانی تنها می‌گذاشت، لارچ از خود می‌پرسید که نکند این موضوع تا الان معلوم شده باشد.

ایمیکر سرگرمی‌هایی داشت؛ دوست داشت با هیولاهای کوچک بازی کند، آن‌ها را ببندد، پنجه‌هایشان را بکشد، پولک‌های روشنشان را بکند و انبوه موها یا پره‌هایشان را از ریشه در بیاورد. یک روز وقتی پسرک ده‌ساله بود، لارچ ایمیکر را دید که نوارهایی را از معده‌ی یک خرگوش می‌برید که پوستش هم‌رنگ آسمان بود.

به نظر لارچ، حیوان حتی در همان حال که خون‌ریزی داشت و می‌لرزید و چشم‌هایش از حدقه بیرون زده بود هم زیبا بود. به حیوان نگاه کرد و فراموش کرد که اصلاً چرا آمده بوده سراغ ایمیکر. چقدر غم‌انگیز بود که موجودی آن قدر

هیولاهای انسان‌خوار، بی‌اندازه خطرناک بودند؛ خیلی خطرناک‌تر از همتاهای حیوانی‌شان. عاشق گوشت انسان بودند و شیفته‌ی گوشت هیولاهای دیگر. به همان اندازه شیفته‌ی گوشت ایمیکر هم به نظر می‌رسیدند و پسرک وقتی آن قدر بزرگ شد که توانست چله‌ی کمان را بکشد، تیراندازی را هم یاد گرفت. لارچ نمی‌دانست چه کسی این کار را به او یاد داده. همیشه انگار یک مرد یا یک پسر همراه ایمیکر بود که از او محافظت می‌کرد، کارهایش را برایش انجام می‌داد و هیچ‌وقت هم آدم ثابتی نبود؛ پیرها همیشه وقتی لارچ اسمشان را یاد می‌گرفت ناپدید می‌شدند و آدم‌های جدید به جایشان می‌آمدند.

لارچ حتی نمی‌دانست این آدم‌ها از کجا می‌آیند. او و ایمیکر اول در خانه‌ای کوچک زندگی کردند، سپس به خانه‌ای بزرگ‌تر رفتند و بعد به خانه‌ای حتی بزرگ‌تر در حاشیه‌ی شهر. بعضی از آدم‌های ایمیکر از شهر می‌آمدند، ولی بقیه انگار از توی شکاف‌های کوه یا زمین ظاهر می‌شدند. آن مردم زیرزمینی شگفت‌انگیز و رنگ‌پریده برای لارچ دارو آوردند و زخم‌شانه‌اش را خوب کردند.

شنیده بود یکی دو هیولا به‌شکل انسان هم در دره‌سار هستند که موهایشان روشن‌تر است، ولی هیچ‌وقت ندیدشان. بهتر هم بود، چون لارچ حتی یادش نمی‌آمد آیا انسان‌های هیولا رفتار دوستانه دارند یا نه؛ در برابر کل هیولاهای هم هیچ دفاعی از خود نداشت. خیلی زیبا بودند. زیبایی‌شان چنان چشمگیر بود که هر بار لارچ به یکی از آن‌ها برمی‌خورد، ذهنش خالی می‌شد و خشکش می‌زد و ایمیکر و دوستانش باید از او دفاع می‌کردند.

ایمیکر مدام برایش توضیح می‌داد که: «کارشان همین است، پدر. یکی از قدرت‌های هیولایی‌شان همین است. با زیبایی‌شان کاری می‌کنند که می‌خکوب شوی و بعد ذهنت را تسخیر و ابلهت می‌کنند. باید یاد بگیری مثل من از ذهنت در برابر آن‌ها دفاع کنی.»

لارچ شک نداشت که ایمیکر راست می‌گوید، ولی کماکان سر در نمی‌آورد یعنی چه. گفت: «چه حرف ترسناکی! موجودی که قدرت دارد ذهن یک نفر دیگر را در اختیار بگیرد.»

ایمیکر سرخوشانه خندید و دستش را روی شانه‌ی پدرش گذاشت، ولی لارچ هنوز هم نمی‌فهمید؛ اما به‌ندرت پیش می‌آمد که ایمیکر محبتش را نشان بدهد و

می کرد، ولی لارچ می دانست که در کوه‌های مه‌آلود نمی‌کند؛ دم مرگ برای اولین بار بعد از سال‌ها، فهمید که کجاست و دارد برایش چه اتفاقی می‌افتد. آخرین فکرش این بود که اگر تمام این سال‌ها به پسرش اجازه داده بود آن قدر راحت با حرف‌هایش او را افسون کند، از روی بلاهت نبوده؛ عشق بوده. عشق لارچ نگذاشته بود که قریحه‌ی ایمیکر را بشناسد، چون حتی قبل از تولد پسرک، وقتی ایمیکر چیزی نبود مگر وعده‌ای شادی‌آور درون تن میکرا، لارچ افسون او شده بود.

یک ربع بعد، جسد لارچ و اسبش در آتش می‌سوختند و ایمیکر سوار بر تاتو^۱ی خود از میان غارها به سمت شمال می‌رفت. حالش خوش بود که بالاخره به راه خودش می‌رود و به زندگی‌اش ادامه می‌دهد. محیط اطرافش و همسایگانش تازگی‌ها ملالت‌آور شده بودند و بی‌قراری می‌کردند. آماده بود کار دیگری بکند. به نظرش آمد بهتر است دوران جدید زندگی‌اش را با تغییر نام احمقانه و احساساتی‌اش شروع کند. مردم آن سرزمین نام لارچ را طور عجیبی تلفظ می‌کردند و ایمیکر همیشه از آن لحن خوشش می‌آمد. اسمش را به لک تغییر داد.

یک سال گذشت.

کوچک و بی‌پناه، موجودی آن قدر زیبا، به خاطر تفریح کسی آسیب ببیند. خرگوش ناگهان صداهایی ترسناک از خود درآورد و جیغ‌هایی از سر وحشت کشید. لارچ به ناله افتاد.

ایمیکر به لارچ زل زد. «به این حیوان آسیبی نمی‌زنم، پدر.»
حال لارچ فوراً بهتر شد و فهمید که هیولا زجر نمی‌کشد، ولی بعد حیوان ناله‌هایی کوتاه و از سر درماندگی سر داد و لارچ گیج شد. به پسرش نگاه کرد. پسرک خنجری در دست گرفته بود که جلوی چشم‌های حیوان لرزان خون از آن می‌چکید. ایمیکر به پدرش لبخند زد.

جایی در ژرفای ذهن لارچ چیزی از جنس شک جرقه زد. ناگهان به یاد آورد که چرا سراغ ایمیکر آمده بود. آرام گفت: «فکری به سرم زده... در مورد ماهیت قریحه‌ات.»
چشم‌های ایمیکر، آرام، برق زد. نگاهی محتاطانه به لارچ انداخت و پرسید: «واقعاً؟»

«گفتی هیولاها با زیبایی‌شان ذهن من را تسخیر می‌کنند.»
ایمیکر چاقویش را پایین آورد و سرش را خم کرد. چیز عجیبی در چهره‌ی پسرک بود؛ ناباوری... لبخندی عجیب... انگار سرگرم شده بود، انگار پسرک مشغول بازی‌ای بود که می‌دانست همیشه در آن برنده می‌شود، ولی این بار باخته بود.
لارچ گفت: «گاهی به نظرم می‌آید ذهنم را تسخیر می‌کنی، با حرف‌هایت.»
لبخند ایمیکر آشکارتر شد و سپس زد زیر خنده. خنده‌اش لارچ را چنان خوشحال کرد که خودش هم خندید. چقدر این بچه را دوست داشت. عشق و خنده از وجودش می‌تراوید و وقتی ایمیکر به سمتش آمد، دست‌هایش را باز کرد تا او را در آغوش بکشد. ایمیکر هم خنجرش را در شکم لارچ فروکرد و لارچ مثل تکه‌ای سنگ روی زمین افتاد.

ایمیکر بالای سر پدرش خم شد و گفت: «با تو خیلی خوش گذشت. دلم برای از خودگذشتگی‌هایت تنگ می‌شود. کاش می‌شد همه را به آسانی تو در اختیار گرفت. کاش همه به اندازه‌ی تو ابله بودند، پدر.»

۱. تاتو یا اسپچه (pony) به نژادی از اسب‌ها می‌گویند که جثه‌ی کوچکی دارند. تاتو اسم قدیمی این اسب در ایران است، ولی تازگی‌ها به آن‌ها اسپچه می‌گویند. -م.

مردن عجیب بود؛ سرد و سرگیجه‌آور، مثل آن موقع که در کوه‌های مه‌آلود سقوط

بخش یک



هیولاها

چه کسی است؟ نکند می‌خواستہ «کمانگیر» را بکشد؟ به هر زور و زحمتی بود صدایش را آرام کرد و گفت: «پس هدف‌ت کی بود؟»

مرد از سر عصبانیت داد زد: «کسی نبود. یک چیزی بود. جُبّه‌ای که پوشیده‌ای چرم دباغی‌نشده‌ی قهوه‌ای است. پیراهنت قهوه‌ای است. خیال کردم حیوانی، دخترک!» به‌طرفش رفت و تیر فرورفته در بازویش را واری کرد؛ خون جبه و آستین و شالش را سرخ کرده بود. «انگار از قصد این‌ها را پوشیده‌ای تا هر شکارچی‌ای که از راه می‌رسد، یک تیر حواله‌ات کند.»

البته اگر دقیق‌تر حرفش را می‌زد، باید می‌گفت «شکارچی غیرمجاز»، چون کمانگیر در این وقت روز شکار در جنگل را ممنوع کرده بود تا آذر داد بتواند با همین لباس‌هایش در جنگل باشد؛ وانگهی، آذر داد هیچ‌وقت این مرد ریزنقش و ژولیده‌مو و چشم‌زاغ را ندیده بود. خب! اگر او هم شکارچی غیرمجاز بود و هم شکارچی غیرمجازی که موقع شکار غیرقانونی‌اش به‌اشتباه به آذر داد تیر زده بود، یعنی به نفش بود گرفتار خشم کمانگیر نشود؛ ولی آذر داد چاره‌ای نداشت جز اینکه این مرد را مجبور به چنین کاری بکند، چون خون‌ریزی‌اش شدید بود و کم‌کم داشت سرگیجه می‌گرفت. این مرد باید به او کمک می‌کرد تا به خانه برگردد.

مرد که کج‌خلق شده بود، گفت: «حالا باید بکشمت.» و قبل از آنکه آذر داد از این جمله‌ی عجیب و غریب سر در بیاورد، ادامه داد: «صبر کن بینم. تو کی هستی؟ بگو که او نیستی!»

آذر داد طفره رفت: «کی نیستم؟» دوباره سراغ ذهن مرد رفت؛ به‌طرز عجیبی خالی بود، انگار هر قصد و نیتی که داشت در میان مه شناور و مفقود بود.

مرد گفت: «موهایت را پوشانده‌ای. چشم‌هایت، صورتت... ای وای بر من...» از او فاصله گرفت. «چشم‌هایت خیلی سبز است. حالا دیگر حتماً می‌میرم.»

چه آدم عجیب و غریبی! از کشتن او حرف می‌زد و از مرگ خودش و مغز شناور شگفت‌انگیزی هم داشت؛ حالا هم انگار چیزی نمانده بود از جا بپرد و حمله کند. آذر داد نباید اجازه‌ی چنین کاری را به او می‌داد. افکار مرد را به چنگ گرفت و سعی کرد مرتبشان کند. نه چشم‌هایم برایت عجیب است، نه صورتت.

مرد چشم‌هایش را تنگ کرد و مات و مبهوت به او زل زد.

هر قدر بیشتر به من نگاه کنی، بیشتر متوجه می‌شوی که دختر بچه‌ای عادی

فصل یک



آذر داد تعجب نکرد که مرد توی جنگل به او تیر زد، متعجب بود که مرد تصادفاً به او تیر زده است.

وقتی پیکان توی بازویش فرورفت، تلوتلو خورد و با پهلوی به سنگی کوبیده شد؛ نفسش بند آمد. دردش شدیدتر از آن بود که محلش نگذارد، اما هر طوری بود ذهنش را متمرکز کرد، مثل تک‌ستاره‌ای در آسمان سیاه زمستانی. اگر آن مرد خون‌سرد بود و کارش را قاطعانه و راحت پیش می‌برد، در برابر آذر داد از خود محافظت می‌کرد، اما کم پیش می‌آمد که آذر داد به این نوع آدم‌ها بر بخورد. بیشتر مردهایی که می‌خواستند به او صدمه بزنند، آن قدر عصبانی، سراسیمه یا متکبر بودند که شکافی در دژ افکارشان می‌یافت و از آنجا به درون ذهنشان رخنه می‌کرد. ذهن این مرد را هم فوراً یافت؛ چنان باز و حتی چنان پذیرا بود که از خودش پرسید نکند آدمی ابله است و کس دیگری استخدامش کرده تا چنین کاری بکند. دست دراز کرد و چاقویش را از توی چکمه‌اش درآورد. اول صدای قدم‌هایش و بعد صدای نفس‌هایش از میان درختان آمد. آذر داد نباید وقت تلف می‌کرد، چون به محض اینکه مرد پیدایش می‌کرد، دوباره به سمتش تیر می‌انداخت. تو نمی‌خواهی من را بکشی. نظرت عوض شده.

مرد از پشت درختی بیرون آمد و نگاهش به او افتاد؛ چشم‌های آبی‌اش از حیرت و وحشت گرد شد.

داد زد: «تو که دختر بچه‌ای!»

آذر داد گیج شد. یعنی واقعاً نمی‌خواستہ به او تیر بزند؟ یعنی نمی‌دانسته او

هستم. یک دختر عادی در جنگل دیده‌ای و حالا هم باید نجاتم بدهی. باید من را ببری پیش کوتوال کمانگیر.

به اینجای افکارش که رسید، مقاومت مختصری در ذهن مرد دید، به شکل ترس. شدیدتر از قبل به ذهن مرد فشار آورد و لبخند زد؛ زیباترین لبخندی که می‌توانست در حین دردکشیدن و مردن از شدت خون‌ریزی بزند. کوتوال کمانگیر به تو پاداش می‌دهد و در امنیت نگهت می‌دارد؛ به‌خاطر چنین کاری با تو مثل قهرمان هارفتار می‌کند.

این بار دیگر جای چون و چرا باقی نگذاشت، تیردان و صندوق ویولن آذرداد را از پشت او برداشت و پشت خودش انداخت. بعد هر دو کمان را در دست گرفت و دست راست آذرداد، یعنی دست سالمش، را دور گردنش انداخت و گفت: «مراهم بیا، خانم جان!» میان درختان راه افتادند و به سمت اراضی کمانگیر رفتند. مرد نیمی او را هدایت می‌کرد و نیمی او را می‌کشید و با خود می‌برد.

آذرداد با خود گفت که مرد راه را بلد است و بعد افکار خسته‌اش را به حال خود گذاشت. مهم نبود که این مرد کیست یا از کجا آمده؛ فقط این مهم بود که هر طور شده خودش را به هوش و افکارش را مرتب نگه دارد تا مرد او را به خانه برساند و افراد کمانگیر او را تحویل بگیرند. چشم‌ها و گوش‌ها و ذهنش را باز و شنوا و هوشیار نگه داشت تا مبادا هیولاها نزدیک شوند، زیرا اگر بوی خون او را می‌شنیدند نه شال و نه دفاع ذهنی‌اش نمی‌توانستند او را مخفی کنند. حداقل حالا خیالش راحت بود که این شکارچی غیرقانونی تیرانداز قابلی است.

کمانگیر یک دال هیولا را کشت و همان موقع آذرداد و شکارچی غیرمجاز سلانه‌سلانه از میان درخت‌ها بیرون آمدند. پرتابی زیبا به فاصله‌ای دور بود، از بهار خواب بالای ساختمان؛ آذرداد در وضعیتی نبود که در ستایشش حرفی بزند، اما شکارچی زیر لب و نفس‌نفس‌زنان گفت که ارباب جوان شایسته‌ی لقب «کمانگیر» است. هیولا از آسمان سقوط کرد و در مسیر جلوی در ساختمان بر زمین افتاد. رنگش نارنجی و طلایی سیر گل آفتاب‌گردان بود.

کمانگیر با سری افراشته در بهار خواب سنگی ایستاده بود و به آسمان نگاه می‌کرد؛ کمانش را هم خیلی راحت در دست گرفته بود. دست توی تیردان پشتش

کرد و تیری دیگر برداشت و بالای درخت‌ها را نشانه گرفت. بعد آن دو را دید؛ مردی داشت آذرداد خونین و مالین را از جنگل بیرون می‌آورد. بلافاصله چرخید و دوان‌دوان در خانه به راه افتاد. آذرداد، حتی از آن پایین و از دور و از پشت دیوارهای سنگی، صدای فریادهایش را می‌شنید. ذهن کمانگیر را لمس کرد و برایش پیغام فرستاد. فقط پیغام بود؛ نمی‌خواست ذهنش را در اختیار بگیرد. نگران نباش، بازداشتش کن و اسلحه‌اش را بگیر، ولی به او آسیبی نزن. امکت کرد؛ نمی‌دانست چقدر این حرف‌ها برای کمانگیر فایده دارد، ولی ادامه داد: خواهش می‌کنم! مرد خوبی است. مجبور شدم فریض بدهم تا من را بیاورد.

کمانگیر از در بزرگ بیرون زد؛ فرمانده سربازانش، پاللا، پزشکش و پنج نفر از نگهبانانش هم همراهش بودند. از روی لاشه‌ی دال پرید و به سمت آذرداد دوید. شکارچی فریاد کشید: «توی جنگل پیدایش کردم. پیدایش کردم. جانش را نجات دادم.»

وقتی نگهبان‌ها شکارچی را گرفتند، آذرداد ذهن مرد را آزاد کرد. این کار چنان آسوده‌اش کرد که زانوهایش سست شد و به سمت کمانگیر افتاد.

کمانگیر داد کشید: «آذرداد! آذرداد! خوبی؟ جای دیگری هم زخمی شده؟» آذرداد نمی‌توانست سرپا بماند. کمانگیر او را گرفت و روی زمین خواباند. با حالتی کرخت و شل سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت: «همین یک زخم است.» پزشک گفت: «اول بگذار بنشینند. بعد باید دراز بکشد. باید خون‌ریزی را بند بیاورم.»

کمانگیر از کوره در رفته بود. «حالش خوب می‌شود؟» پزشک خیلی عادی گفت: «قطعاً. ولی باید از سر راهم کنار بروید و اجازه بدهید خون‌ریزی‌اش را بند بیاورم... ارباب.»

کمانگیر نفسش را بریده‌بریده بیرون داد و رد محبتی بر پیشانی آذرداد کاشت. بعد بدن او را رها کرد و کنارش نشست؛ مدام مشت‌هایش را گره و باز می‌کرد، سپس رو به شکارچی چرخید که در بازداشت نگهبان‌هایش بود. آذرداد در ذهنش به او هشدار داد: کمانگیر، مراقب باش! می‌دانست حالا که اعصابش به هم ریخته و کسی نیست که آرامش کند، احتمالاً از کوره درمی‌رود و کار ناجوری می‌کند. رو به شکارچی غرید: «مرد خوبی که حتماً باید بازداشت شود... خودم می‌دانم

و تحت نظر نگهبانان او قرار داشت. کمانگیر دال هیولا را به آشپزخانه فرستاده بود. از معدود آدم‌هایی بود که خجالت نمی‌کشید بگوید از طعم گوشت هیولاها خوشش می‌آید.

آزرداد توی تختش غذا خورد و کمانگیر هم کنارش نشست. گوشت را برایش تکه‌تکه می‌کرد و تشویقش می‌کرد که بیشتر بخورد، ولی خوردن کار دردناکی بود؛ هر کاری درد داشت.

شکارچی را در یکی از قفس‌های هیولا بیرون خانه زندانی کرده بودند که پدر آزرداد، کوتوال کانسرل، روی تپه‌ی پشت خانه ساخته بود. کمانگیر گفت: «امیدوارم امشب طوفان بشود و صاعقه بزند. امیدوارم سیل هم بیاید. بد هم نیست زمین زیر پای شکارچی جناب‌عالی دهن باز کند و او را بلعد.»

«آدمکش نیست؛ شکارچی‌ای است که چشمش درست و حسابی نمی‌بیند.»

«خودت هم این حرفت را باور نمی‌کنی. شک ندارم.»

«خیلی خب، ولی به نظرم وقتی به من تیر زد، خیال می‌کرد گوزنم.»

کمانگیر تکیه داد و دست‌به‌سینه شد. «شاید. فردا دوباره با او حرف می‌زنیم.

قصر را باید از زبان خودش بشنویم.»

«ترجیح می‌دهم کمکت نکنم.»

«من هم ترجیح می‌دهم ازت کمک نخواهم، عزیزم! ولی باید بفهمم این مرد کیست و چه کسی او را فرستاده. طی این دو هفته دومین غریبه‌ای است که سروکله‌اش توی زمین‌های من پیدا می‌شود.»

آزرداد دراز کشید، چشم‌هایش را بست و به‌زور غذایش را جوید. همه غریبه بودند. غریبه‌ها از لابه‌لای صخره‌ها و تپه‌ها می‌آمدند و امکان نداشت از سرگذشت همه‌شان سر درآورد. آزرداد هم نه دلش می‌خواست بفهمد و نه می‌خواست از قدرت‌هایش استفاده کند تا سر دربیاید. این موضوع که ذهن کسی را در اختیار بگیرد تا جانش را نجات بدهد یک چیز بود و اینکه اسرار دیگران را بدزد چیزی دیگر.

وقتی دوباره سر برگرداند، دید که او بی‌هیچ حرفی تماشايش می‌کند! موهای سفید و طلایی، چشم‌های قهوه‌ای تیره و دهان مغرورش. از وقتی خودش نوزادی بود که چهاردست‌ویا راه می‌رفت و کمانگیر پسر بچه بود، این ویژگی‌های آشنا را

تیر توی بازویش از تیردان توست. کی هستی و چه کسی تو را فرستاده؟»
شکارچی به کمانگیر اعتنا نمی‌کرد، فقط با چشم‌های گرد به آزرداد خیره شده بود. «دوباره زیبا شد... کارم ساخته است؛ حتماً می‌میرم. حالا دیگر حتماً می‌میرم.»
آزرداد با لحنی اطمینان‌بخش گفت: «تو را نمی‌کشد. شکارچی‌ها را نمی‌کشد. وانگهی تو جانم را نجات دادی.»

کمانگیر به مرد گفت: «اگر به او تیر زده باشی، با کمال میل می‌کشم.»

شکارچی جواب داد: «مهم نیست چه کار کنید...»

کمانگیر به مرد چشم‌غره رفت و گفت: «اگر می‌خواستی نجاتش بدهی، چرا قبل از اینکه او را این‌همه راه بیاوری، خودت تیر را از بازویش درنیآوری و زخم را نبستی؟»

آزرداد گفت: «کمانگیر!» ولی حرفش را خورد و زور زد که فریاد نکشد، چون پزشک آستین خونینش را چاک داد. «ذهنش در اختیار من بود. خودم حواسم نبود چنین کاری بکنم. دست از سرش بردار!»

کمانگیر رو کرد به او و پرسید: «چرا حواست نبود؟ عقل نداشتی مگر؟»

پزشک تشر زد: «ارباب کمانگیر! وقتی کسی آن قدر خون‌ریزی دارد که ممکن است از هوش برود، نباید سرش داد کشید. کار مفیدی بکنید! لطفاً محکم بگیریدش تا من تیر را دربیآورم و بعد به نفع همه‌مان است که چشم شما به آسمان باشد.»
کمانگیر کنارش نشست و شانه‌های او را گرفت. صورتش خشک و بی‌عاطفه بود، اما صدایش چنان غرق در احساسات بود که می‌لرزید. «من را ببخش، آزرداد.»
بعد به پزشک گفت: «دیوانه‌ایم که این کار را بیرون انجام می‌دهیم. بوی خون را می‌شنوند.»

سپس دردی ناگهانی... دردی کورکننده که انگار چشم‌هایش را سوزاند. آزرداد سرش را به عقب خم کرد تا از پزشک فاصله بگیرد و زور زد تا خودش را از چنگ کمانگیر خلاص کند. شالش سر خورد و منشور درخشان موهایش بیرون افتاد: طلوع، گل خشخاش، مس، گل آویز، شعله؛ سرخ، درخشان‌تر از خونی که مسیر جلوی در عمارت را آغشته کرده بود.

آزرداد در خانه‌ی سنگی خودش شام خورد؛ خانه‌اش درست پشت خانه‌ی کمانگیر

آزرداد دیگر آواز نخواند. چشم‌هایش را گشود و نگاه شیطنت‌آمیز و چشم‌های قهوه‌ای و لبخند کمانگیر را دید.

خطاب به او فکر کرد: شوخی‌ات گرفته!

کمانگیر موهای او را با محبت نگاه کرد که روی پتو می‌درخشید. «ناراحت به نظر می‌رسی.»

کمانگیر اوول که می‌زنم دردم می‌گیرد.

«لازم نیست وول بزنی!»

آزرداد ناخواسته لبخند زد و بلند گفت: «خواب برایم خیلی مفید است. برو خانه، کمانگیر!»

کمانگیر با لحنی شیطنت‌آمیز گفت: «چقدر سنگ‌دلی! آن هم وقتی خوب می‌دانی که امروز چقدر نگران شدم.»

آزرداد می‌دانست که او چقدر نگران بوده، فقط شک داشت که این نگرانی اخلاقی را عوض کرده باشد.

مسلماً بعد از آنکه کمانگیر رفت، آزرداد خوابید. سعی کرد، ولی کابوس مدام او را از خواب می‌پراند. روزهایی که قفس‌ها را می‌دید کابوس‌هایش بدتر می‌شد، چون همان‌جا بود که پدرش مرد.

کانسرل، پدر هیولای زیبایش. در دره‌سار، هیولاها از هیولاها به دنیا می‌آمدند. هیولا می‌توانست از میان غیرهیولاها هم‌نوع خودش جفت بگیرد (مادر آزرداد هیولا نبود)، اما فرزندان‌شان همیشه هیولا می‌شدند. کانسرل موهای نقره‌ای براق داشت بارگه‌هایی از رنگ آبی و چشم‌هایش هم آبی سیر بودند. بدنش... چهره‌اش... چشمگیر و دلپذیر و زیبا... می‌درخشید و مثل بلوری که نور را بازتاباند، چیزی ناملموس داشت که همه‌ی هیولاها داشتند. وقتی زنده بود، حیرت‌انگیزترین و جذاب‌ترین مردی بود که می‌شناخت؛ حداقل در نظر آزرداد این‌چنین بود. در مهار ذهن انسان‌ها هم بهتر عمل می‌کرد؛ به‌رحال، خیلی بیشتر از او تمرین کرده بود.

آزرداد در تختش دراز کشیده بود و سعی می‌کرد این خاطرات رؤیاگونه را از ذهنش دور کند؛ غرش پلنگ هیولا، به رنگ سرمه‌ای نیمه‌شب بالک‌های طلایی...

به خاطر داشت؛ کمانگیر از همان کودکی هم همیشه کمانی با خود داشت هم‌قد خودش. کار آزرداد بود که نام واقعی‌اش، یعنی آرکلین، را به کمانگیر تغییر داد. کمانگیر هم به او یاد داد که چطور تیر بیندازد. حالا هم که به چهره‌ی او نگاه می‌کرد، یعنی چهره‌ی مردی بالغ که مسئول یکی از املاک بزرگ شمالی و اداره‌ی ثروت این املاک و مزارع و مردمش بود، دلیل نگرانی‌اش را می‌فهمید. دره‌سار در دورانی آرام و پر از صلح و صفا نبود. در شهر شاه، شاه ناش جوان با چنگ و دندان به اورنگ سلطنت چسبیده بود و کوتوال‌هایی شورشی، مثل ارباب سگام در شمال و ارباب کوشاد در جنوب، سپاه تشکیل می‌دادند و به این فکر می‌کردند که چطور او را سرنگون کنند.

جنگ در پیش بود. کوه‌ها و جنگل‌ها پر از جاسوس و دزد و هزار جور مرد قانون‌گریز دیگر بود. غریبه‌ها هم همیشه نگران‌کننده بودند.

کمانگیر با لحنی آرام گفت: «تا وقتی دوباره بتوانی تیر بیندازی، نباید تنهایی بیرون بروی. خودت که می‌دانی؛ دال‌های اینجا را نمی‌شود مهار کرد. شرمنده‌ام، آزرداد!»

آزرداد آب دهانش را قورت داد. خودش حواسش بود که به این وجه تلخ ماجرا فکر نکند. «فرقی نمی‌کند. ویولن هم نمی‌توانم بزدم، همین‌طور چنگ و نی و هیچ ساز دیگری. لازم نیست از خانه بروم بیرون.»

«به شاگردهایت خبر می‌دهیم.» آهی کشید و گردنش را مالید. «ببینم چه کسی را می‌توانم به جای تو به خانه‌هایشان بفرستم. تا وقتی بهبود پیدا کنی، مجبوریم بدون کمک آگاهی‌های ذهنی تو به همسایه‌هایمان اعتماد کنیم.» آن روزها نمی‌شد به کسی اعتماد کرد، حتی به همسایه‌های قدیمی. یکی از کارهای آزرداد هم این بود که موقع آموزش موسیقی، چشم‌هایش را باز و گوش‌هایش را تیز نگه دارد و خبر جمع کند. گهگاه چیزی می‌فهمید؛ اطلاعاتی، گفت‌وگویی یا این‌حس که جایی از کار می‌لنگد و همین چیزهای مختصر هم به کمانگیر و برؤکر، پدرش، کمک زیادی می‌کرد؛ هر دویشان هنوز به شاه وفادار بودند.

آزرداد زیر لب آواز خواند، آوازی که هر جفتشان می‌دانستند درباره‌ی شمال دره‌سار است و پدر کمانگیر هر وقت آزرداد پیشش بود، دوست داشت آن را بشنود. کمانگیر دست سالم او را گرفت و رد محبتی بر آن کاشت.

بود و دوستی‌شان شکلی یافته بود که لازم نمی‌دیدند نگهبان‌های کانسرل از جزئیاتش باخبر شوند؛ شکلی که برای آزرداد غیرمنتظره و شیرین بود و فهرست کوتاه شادی‌هایش را بلند می‌کرد. کمانگیر خبر نداشت که آزرداد هم از این مسیر استفاده کرده؛ اول برای فرار از دست افراد کانسرل و بعد از مرگ کانسرل هم برای فرار از دست افراد خود کمانگیر. نمی‌خواست کار عجیب و غریب یا ممنوعی بکند؛ فقط دوست داشت شب‌ها، تنهایی و بدون اینکه کسی بداند، قدم بزند.

نیزه‌اش را از پنجره بیرون انداخت. اتفاقی هم که بعد از آن افتاد مشتمل بود بر ناسزا و پاره‌شدن لباسش و ناخن کشیدن به درخت. وقتی عرق‌ریزان و لرزان به زمین سفت رسید، فهمید که چه نقشه‌ی احمقانه‌ای ریخته. بعد نیزه را مثل عصا در دست گرفت و لنگ‌لنگان از خانه دور شد. نمی‌خواست جای خیلی دوری برود؛ فقط می‌خواست از لای درخت‌ها بیرون بزند تا بتواند ستاره‌ها را ببیند. ستاره‌ها همیشه از بار تنهایی‌اش می‌کاستند. آن‌ها را موجوداتی زیبا می‌دانست که می‌سوختند ولی سرد بودند؛ همه‌شان تنها و غم‌زده و ساکت، مثل خودش.

آن شب ستاره‌های آسمان زلال و بی‌نقص بودند.

در تکه‌زمینی سنگلاخ ایستاده بود، پشت قفس‌های هیولاها می‌کانسرل. خود را در نور ستاره‌ها غرق کرده بود و می‌خواست کمی از سکوت و آرامش‌شان را جذب کند. نفسی عمیق کشید و جایی از ران پایش را مالید که هنوز به خاطر زخم تیر چند ماه پیش درد می‌کرد. همیشه وقتی به جراحی تازه‌ای مبتلا می‌شد، همین اتفاق می‌افتاد: تمام زخم‌های قدیمی سر برمی‌آوردند و دوباره درد به جان می‌انداختند. تا آن زمان هیچ‌وقت تصادفاً زخمی نشده بود. نمی‌دانست این حمله را از چه نوعی باید بداند؛ در نگاه اول خنده‌دار بود. روی یکی از ساعدهایش زخم خنجر داشت و روی شکمش هم یکی دیگر. یک جراحی تیر هم از سال‌ها پیش روی پشتش بود. گهگاه از این اتفاق‌ها می‌افتاد. به ازای هر مرد آرام و بی‌خطری، مردی هم بود که می‌خواست به او آسیب بزند یا حتی بکشدش؛ چون زیبایی‌ای داشت که مال او نبود یا چون از پدر او نفرت داشت. به ازای هر حمله‌ای هم که جای زخم بر بدنش باقی می‌گذاشت، پنج شش حمله رخ می‌داد که می‌توانست جلوی‌شان را بگیرد.

جای دندان روی می‌چس: کار یک گرگ هیولا بود. جای پنجه روی یکی از

پدرش که ایستاده بود... بوی خون پدرش... چشم‌های زیبایش که ناباورانه به او زل زده بودند و... لحظه‌ای که جان می‌داد.

با خودش گفت کاش کمانگیر را نفرستاده بود که برود. کمانگیر کابوس‌ها را می‌فهمید و زنده و پرشور بود. آزرداد هم دلش مصاحبت و سرزندگی او را می‌خواست. توی تختش مدام بی‌قرارتر می‌شد و سرانجام کاری کرد که قطعاً باعث می‌شد کمانگیر از حرص و عصبانیت کبود شود. خود را به گنج‌هاش رساند و آرام آرام و دردآلود بالاپوش و شلوار قهوه‌ای تیره‌اش را پوشید که در شب به استتارش کمک می‌کرد. تلاش او برای بستن موهایش نزدیک بود دوباره او را به تخت برگرداند، چون برای این کار باید از هر دو دستش استفاده می‌کرد و تکان دادن دست چپش مصیبت بود. اما هرطور بود از پس این کار برآمد و حتی حاضر شد جلوی آینه نگاهی هم به خودش بیندازد تا خیالش راحت شود که موهایش از پشت پیدا نیست. معمولاً حاضر نبود جلوی آینه برود؛ خجالت‌آور است که آدم به محض دیدن خودش نفسش بند بیاید.

خنجری پر کمرش آویزان کرد و نیزه‌ای هم برداشت و بی‌اعتنا به ندا و جیغ و فریاد وجدانش راه افتاد؛ خوب می‌دانست که آن شب حتی در برابر یک تشی^۱ ناقابل هم نمی‌توانست از خودش دفاع کند، چه برسد به دال هیولا یا گرگ هیولا. کار بعدی که می‌خواست بکند، از همه سخت‌تر بود؛ حداقل به این خاطر که فقط یک دستش سالم بود. باید از روی درخت بیرون پنجره‌اش یواشکی بیرون می‌رفت، چون نگهبان‌های کمانگیر پشت تمام درهای خانه کشیک می‌دادند و امکان نداشت به او اجازه بدهند تنها و زخمی در تپه‌ها ول بچرخد؛ البته می‌شد از قدرتش برای مهار آن‌ها استفاده کند، ولی این کار را نمی‌کرد، چون نگهبان‌های کمانگیر به او اعتماد داشتند.

کمانگیر بود که دو سال پیش فهمید این درخت قدیمی چقدر به خانه نزدیک است و انگار خانه را در آغوش گرفته و چقدر راحت می‌تواند در تاریکی از آن بالا برود؛ دو سال پیش کانسرل هنوز زنده بود، کمانگیر هجده‌ساله و آزرداد پانزده‌ساله

۱. porcupine: حیوانی است شبیه جوجه‌تیغی/خارپشت (hedgehog) که بر پشتش خار دارد. بسیاری این دو حیوان را به خاطر شباهت ظاهری‌شان با هم اشتباه می‌گیرند، اما خارپشت از پستانداران حشره‌خوار است و جنه‌ی کوچکی دارد، در صورتی که تشی از پستانداران چونده و همچنین سنگین‌تر و بزرگ‌تر است. م.

آرام و با احتیاط، فکرش را رها کرد تا ببیند چه کسانی در اطراف هستند. زودتر از همه متوجه ذهن شکارچی غیرمجاز شد که در قفسش خوابیده بود. تعدادی از نگهبان‌هایی را که از خانه‌اش مراقبت می‌کردند، شناخت. دم ورودی فرعی خانه، نگهبان مُسنی ایستاده بود به اسم کرل که تا حدی دوست او به حساب می‌آمد؛ یا حداقل اگر چپ و راست از آذرداد تعریف و تمجید نمی‌کرد دوستش می‌شد. موسیقی دان بود و به اندازه‌ی آذرداد چیره‌دست، حتی کمی هم باتجربه‌تر. گاهی هم با هم می‌نواختند؛ آذرداد با ویولنش و کرل با نی یا با سوت‌زدن. کرل چنان معتقد بود آذرداد بی‌عیب و نقص است که بعید بود به او شک کند؛ بنابراین، هدف راحتی محسوب می‌شد.

آه کشید. اگر کمانگیر از تک‌تک جزئیات زندگی و ذهن او خبر نداشت، دوست بهتری بود. آذرداد چاره‌ای جز این کار نداشت.

خود را به سمت دیگر خانه رساند و میان درخت‌های نزدیک در فرعی رفت. دست‌درازی به دروازه‌های ذهن آدم‌ها کار ظریف و حساسی بود. شخص قوی و تمرین‌کرده می‌توانست متوجه چنین تجاوزی شود و دروازه را ببندد. آن شب هم ذهن کرل گوش‌به‌زنگ موجوداتی بود که از آن حوالی عبور می‌کردند، ولی برای این نوع حمله آمادگی نداشت؛ ذهنش باز و کسل بود؛ در نتیجه، آذرداد خیلی راحت در آن رخنه کرد.

کرل متوجه شد که انگار اتفاقی افتاده و مات و مبهوت تمرکز کرد، اما آذرداد هم کارش را سریع انجام داد تا حواسش را پرت کند. صدایی شنیدی. آن سمت است؛ دوباره به گوشت خور د؟ صدای داد و هوار است از سمت در جلویی خانه. از این در فاصله بگیر و سرت را بچرخان که نگاه کنی.

کرل، بی‌ذره‌ای مکث، از ورودی فاصله گرفت و به آذرداد پشت کرد. آذرداد از لای درخت‌ها بیرون آمد و به سمت در رفت.

هیچ صدایی از پشت سرت نمی‌شنوی؛ فقط از جلویت سروصدا می‌آید. در پشت سرت بسته است.

کرل حتی سر برنگرداند که نگاهی بیندازد؛ اصلاً به افکاری که آذرداد در ذهنش می‌کاشت شک نکرد. آذرداد در را باز کرد و از آن گذشت و بعد در را بست؛ سپس لحظه‌ای کوتاه به دیوار راهرو تکیه داد؛ عجیب آنکه تا حدی افسرده بود که

شانه‌هایش: کار یک دال هیولا بود. زخم‌های دیگری هم بود؛ زخم‌های کوچک و نادیدنی، مثلاً همان روز صبح، توی شهر، چشم‌های گرگرفته‌ی مردی به بدنش دوخته شده و همسر مرد هم که کنارش ایستاده بود، با آمیزه‌ای از حسادت و نفرت زلزل او را نگاه می‌کرد؛ یا این موضوع که هر ماه باعث تحقیرش می‌شد، چون در موقع عادت ماهانه‌اش باید نگهبان همراهش می‌بود تا او را از هیولاهایی که بوی خون را می‌شنیدند حفاظت کند.

کانسرل به او می‌گفت: «این نوع توجه نباید شرمنده‌ات کند. باید خوشحال باشی. لذت‌بخش نیست که توجه عالم و آدم به توست صرفاً به این خاطر که هستی؟»

کانسرل هیچ‌وقت این چیزها را شرم‌آور نمی‌دانست. هیولاهای خطرناک را مثل حیوان خانگی نگه می‌داشت؛ یک دال داشت به رنگ نقره‌ای و بنفش قفایی، یک شیر کوهی به رنگ ارغوانی خونین، یک خرس به رنگ سبز چمنی که رگه‌های طلایی داشت، یک پلنگ هم داشت به رنگ سرمه‌ای نیمه‌شب با لکه‌های طلایی. گاهی عمدتاً به آن‌ها کم غذا می‌داد، بین قفس‌ها راه می‌رفت، موهایش را باز می‌کرد و با چاقو دستش را زخمی می‌کرد تا خونش روی زمین بچکد. از سرگرمی‌های محبوبش این بود که ببیند هیولاهایش جیغ می‌کشند، می‌غرند، دندان‌هایشان را به میله‌های فلزی می‌سایند و از شدت ولع گوشت هیولایی او وحشی می‌شوند. امکان نداشت با این کارها چنین حسی به آذرداد دست بدهد؛ همیشه حسی از جنس ترس داشت یا شرم.

هوا داشت نمور و سرد می‌شد و آرامش دور دست‌تر از آن بود که آن شب به سراغش بیاید.

آرام آرام به سمت درختش برگشت. تنه‌ی درخت را گرفت و سعی کرد بالا برود، اما کمی که به تنه‌ی درخت چنگ زد، فهمید به هیچ‌وجه امکان ندارد بتواند از آن درخت بالا برود و خودش را به اتاق خوابش برساند.

خسته و دل‌چرکین، به درخت تکیه زد و به بلاهت خودش فحش داد. حالا دو گزینه داشت که هیچ‌کدامشان به درد لای جرز هم نمی‌خوردند؛ یا باید خود را به نگهبان‌های دم در تسلیم می‌کرد و فردا سر آزادی‌هایش با کمانگیر جنگ و دعوا به راه می‌انداخت یا باید وارد ذهن یکی از آن نگهبان‌ها می‌شد و افکارش را فریب می‌داد.

کارش این قدر راحت تمام شده. به نظرش، فریب دادن آدم‌ها و تبدیل کردنشان به موجودی احمق نباید این قدر ساده می‌بود.

حالش از خودش به هم خورد و با حالی کم‌ویش دماغ از پله‌ها بالا رفت تا به اتاقش برسد. آهنگی خاص به ذهنش آمده بود که مدام تکرارش می‌کرد؛ هر چند نمی‌فهمید چرا. مویه‌ای بود که مردم دره‌سار در مراسم تدفین می‌خواندند تا برای مرگ کسی عزاداری کنند.

حدس می‌زد چون آن روز چند بار به پدرش فکر کرده این آهنگ یادش آمده. هیچ‌وقت این آهنگ را برایش نخوانده و با ویولنش نزده بود. بعد از مرگ او، اندوه و گنجی چنان کرختش کرده بود که هیچ‌چیزی نخواست. بعضی‌ها هم برایش کومه‌ی آتش افروخته بودند، ولی آذرداد نرفته بود تماشا.

ویولن هدیه‌ی کانسرل بود. محبت عجیبی از خود نشان داده بود، چون هیچ‌وقت حوصله‌ی موسیقی آذرداد را نداشت. حالا هم که آذرداد تنها بود (تنها انسان هیولای باقی‌مانده در دره‌سار)، ویولن از معدود چیزهای شادی‌آوری بود که او را یاد کانسرل می‌انداخت.

شاد.

خب! بعضی وقت‌ها که یاد او می‌افتاد یک جور شادمانی و خوشی هم به سراغش می‌آمد، ولی واقعیت را تغییر نمی‌داد: هر آنچه در دره‌سار بد و غلط بود، به نحوی به کانسرل ربط پیدا می‌کرد.

چنین فکری آرامشی به او نمی‌داد، اما حالا از شدت خستگی چیزی نمانده بود هذیان بگوید، به خواب عمیق رفت و مویه‌ی مردم دره‌سار در پس‌زمینه‌ی رؤیاهایش نواخته می‌شد.

فصل دو



آذرداد اول از شدت درد از خواب پرید و بعد متوجه آشوب و سروصدای نامعمول توی خانه‌اش شد. نگهبان‌ها در طبقه‌ی پایین می‌رفتند و می‌آمدند و کمانگیر هم در میانشان بود.

وقتی یکی از پیشخدمت‌ها از کنار اتاق خوابش گذشت، آذرداد ذهن دخترک را لمس و احضارش کرد. دخترک وارد اتاقش شد، اما به آذرداد نگاه نمی‌کرد؛ در عوض، با حالتی عصیانگرانه به گردگیرِ پَر توی دستش زل زده بود، ولی حداقل آمده بود؛ بعضی از پیشخدمت‌ها می‌زدند به چاک و تظاهر می‌کردند که نشنیده‌اند.

دخترک خیلی جدی گفت: «بله، بانو؟»

«سوفی! چرا این همه آدم طبقه‌ی پایین است؟»

سوفی گفت: «امروز صبح دیدند که شکارچی توی قفس‌ها مرده، بانو. تیر توی گلویش بود.»

بعد هم بلافاصله چرخید و در را محکم بست. حال آذرداد چنان خراب شد که انگار غم عالم را به دلش ریختند.

دست خودش نبود؛ حس می‌کرد این اتفاق تقصیر اوست... چون توی جنگل شبیه گوزن‌ها لباس پوشیده بود.

لباس پوشید و رفت طبقه‌ی پایین پیش پیشکارش، دونالد، که سپیدمو بود و ذهنی قوی داشت و از کودکی آذرداد به او خدمت می‌کرد. دونالد به محض دیدن او ابروی سفیدش را بالا انداخت، سرش را به سمت بهار خواب عقب خانه کج کرد و گفت:



در چاپ این کتاب همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی گرم استفاده شده است؛ زیرا:
■ این کاغذها نور را کمتر منعکس می‌کند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود؛
■ این کاغذها سبک‌تر از کاغذهای دیگر است و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است؛
■ و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذها درخت کمتری قطع می‌شود.

به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر